

خدا جون سلام به روی ماهت ...

قصه‌ها عوض می‌شوند گیسو کمند



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصه‌ها
عوض می‌شوند

گیسو کمند

| سارا ملانسکی | سارا فرازی |

سرشناسه: ملیتوسکی، سارا، ۱۹۷۷-م. Mlynowski, Sarah
عنوان و نام پدیدآور: گیسو کمند/ نویسنده سارا ملانسکی؛ مترجم سارا فرازی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص
فروست: قصه‌ها عوض می‌شوند
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۱۹-۲
وضیعت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Bad Hair day
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) - قرن ۲۱م.
Children's stories, American - 21th century
شناسه‌ی افزوده: فرازی، سارا، ۱۳۶۹-، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ / ل۹ ک۹ / ۳۶۲۳PS
رده‌بندی دیویی: ۶ / ۸۱۳ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۸۰۲۳۶۲



انتشارات پرتقال

قصه‌ها عوض می‌شوند

جلد۵: گیسو کمند

نویسنده: سارا ملانسکی

مترجم: سارا فرازی

ویراستار: شهرام بزرگی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: علیرضا لاک‌زاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۱۹-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com

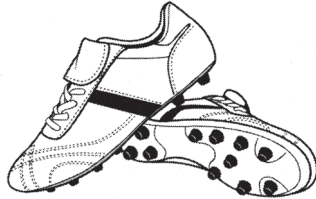


kids@porteghaal.com

برای همه‌ی دوست‌های واقعی!

س.ف

* فصلی یک *



امروز روز خوبی نیست

روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه ولو می‌شوم.
جونا، برادر کوچکم، می‌پرسد: «چی شده؟»
ساعت ۵ بعد از ظهر است و نور خورشید غروب، توی چشم‌هایم می‌افتد.
زیر لب می‌گویم: «نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم.» وقتی هم که بابا دم
مدرسه دنبالم آمد، همین جمله را گفتم.
دوست‌های صمیمی‌ام، رایین و فرانکی هم از وقتی که به خانه رسیدم،
دوبار زنگ زده‌اند حالم را بپرسند؛ اما دلم نمی‌خواهد با آن‌ها هم حرف بزنم.
جونا در یکی از کابینت‌ها را باز می‌کند و یک بسته چیپس بیرون می‌آورد.
«مطمئنی؟ قیافه‌ت که ناراحته!»
بله، من ناراحتم! شاید بهتر باشد درباره‌اش حرف بزنم! بُغضم را قورت

می‌دهم و می‌گویم: «من توی مسابقه‌ی هجی کردن، برنده نشدم.»
شاید تعجب کنید: اییی! چرا به‌خاطر این موضوع، این قدر ناراحتی؟ نکند
انتظار داشتی در این مسابقه برنده شوی؟
جواب من: بله! من توقع داشتم برنده شوم؛ من همیشه این مسابقه را می‌برم.
کلاس سوم، مسابقه‌ی هجی کردن را بردم؛
کلاس چهارم، مسابقه‌ی هجی کردن را بردم؛
اما کلاس پنجم چه اتفاقی افتاد؟ من برنده شدم؟ نه‌خیر، نشدم!
کلاس پنجم، یعنی امروز، من مسابقه را باختم.
جونای می‌پرسد: «دوم شدی؟»
بعد، یک شیشه سُس کچاپ از یخچال بیرون می‌آورد، روبه‌روی من
می‌نشیند و یک‌عالمه سُس روی چیپس می‌ریزد.

«نه!»

«سوم شدی؟»

«نه!»

ابروهایش را بالا می‌برد؛ «چهارم؟»

لبم را گاز می‌گیرم!

«پنجم؟»

با عصبانیت می‌گویم: «نُه‌م! می‌فهمی؟ نُه‌م شدم!»
چشم‌های جونای تعجب‌گردد می‌شود. یکی از چیپس‌ها از دستش روی
میز می‌افتد.

با ناراحتی می‌گویم: «می‌دونم... منم مثل تو شوکه شدم.»
نمی‌توانم از فکر اتفاقی که امروز افتاد، بیرون بیایم. همه‌ی لحظه‌هایش مثل
صحنه‌های فیلم از جلوی چشم‌هایم عبور می‌کند. نوبت من بود؛ با اعتمادبه‌نفس،
بین هشت دانش‌آموزِ باقی‌مانده ایستاده بودم. به بچه‌هایی که حذف شده
بودند، لبخندی زدم و منتظر ماندم تا خانم مَسرَمَن کلمه‌ی من را بگوید...

جونا می‌گوید: «خُب... شاید اون قدرها قوی نیستی!» و جُفت پا می‌پرد
 وسط فکر و خیالاتم. بعد یک چپیس دیگر توی دهانش می‌گذارد.
 با عصبانیت می‌گویم: «اتفاقاً من خیلی توی این بازی قوی‌ام.»
 جونا می‌گوید: «شاید توی مدرسه‌ی قبلیت خوب بودی؛ شایدم کلمه‌ها
 دارن سخت و سخت‌تر می‌شن.»
 سرم را دوبار تکان می‌دهم؛ «آره، واقعاً سخت‌تر شدن.»
 می‌گوید: «حالا چه کلمه‌ای رو نتونستی هجی کنی؟»
 نفسم می‌گیرد: «دارچین!»
 یک‌دفعه انگار برمی‌گردم به کلاس؛ به همان لحظه. یادم می‌آید که چه
 احساس بدی داشتم.
 بااطمینان هجی کردم: «دال - الف - ر - چ - نون.» و منتظر لبخند
 معلمم شدم؛ یا حتی یک خوبه‌ی معمولی.
 اما خانم مَسِرْمَن گفت: «شرمنده‌م اییی.» بعد هم انگار که چیز نُرشی
 مثل سرکه - و نه دارچین - خورده باشد، لبش را جمع کرد. «اشتباه گفتی!»
 چی؟!
 و ادامه داد: «هجی درستش اینه: دال - الف - ر - چ - ی - نون! خُب
 اییی... تو باید از بازی بیرون. پنی، نوبت توئه.»
 یخ زدم! کل بدنم یخ زد؛ کمرم، گردنم، پاهایم... به آرامی گفتم: «ولی...»
 خانم مَسِرْمَن گفت: «ولی چی؟»
 «می‌تونم دوباره امتحان کنم؟»
 «نه اییی! هر دانش‌آموز فقط یه شانس داره.»
 بُغض کردم. اشکم تا پشت پلک‌هایم آمده بود؛ اما من توی مدرسه گریه
 نمی‌کنم! نه، گریه نمی‌کنم!
 من توی مدرسه گریه کردم!
 وحشتناک بود.

اشک‌هایم که سرازیر شد، از من خواستند به دستشویی بروم و صورتم را پاک کنم.

وقتی از کلاس بیرون می‌رفتم، پنی زیر لب گفت: «بچه‌نه!» چندتا از بچه‌ها خندیدند؛ اما رابین و فرانکی نه. شنیدم که رابین پرسید می‌تواند همراه من بیاید یا نه؛ اما خانم معلم به او اجازه نداد. بعد از ۱۰ دقیقه که توی دستشویی گریه کردم، اشک‌هایم را پاک کردم و به کلاس برگشتم. سعی کردم به هیچ‌کس نگاه نکنم. حالا کنار جونا، توی آشپزخانه نشسته‌ام و از یادآوری آن لحظه‌ها، به خودم می‌لرزم.

سرم را می‌گذارم روی میز و ناله می‌کنم.

جونا می‌گوید: «از همه، از این کلمه‌های سخت پرسیدن؟»

«مثلاً از فرانکی کلمه‌ی ناهموار رو پرسید. باینکه سخته، ولی من می‌تونم

هجیش کنم. می‌دونم که توی هجی کردن، بهترینم.»

جونا پشت چشمی نازک می‌کند و می‌گوید: «خُب حالا! از خود راضی.»

راست می‌گوید؛ این‌طور به نظر می‌رسد که من از خودم تعریف کرده‌ام.

«منظورم اینه که... فکر می‌کردم بهتر از بچه‌های دیگه بدم...»

مکث می‌کنم. نکند آن‌قدرها که فکر می‌کردم، باهوش نیستم؟ شاید اصلاً

باهوش نیستم! اما... اما اگر باهوش نیستم، پس... چی هستم!؟

خانم مَسِرْمَن به من یک تقدیرنامه داد که رویش نوشته بود: گواهی

می‌شود، ایبی در مسابقه‌ی هجی کردن مدرسه، شرکت کرده است.

فکر کرده است من این را به دیوار اتاقم می‌زنم؟ خبر ندارد همین الان هم

دوتا گواهی‌نامه‌ی معتبر دارم که تویشان نوشته قهرمان مسابقه‌ی هجی کردن

شده‌ام. حالا این برگه‌ی بی‌ارزش را کنار آن‌ها روی دیوار آویزان کنم؟ عمراً!

باز هم اشک را پشت پلک‌هایم حس می‌کنم. پلک می‌زنم؛ این‌طوری بهتر

است. «دیگه دلم نمی‌خواد درباره‌ش حرف بزنم. تو بگو امروز چطوری بود...»

جونا لبخند می‌زند؛ «عالی!»
 یکی از چیپس‌هایش را برمی‌دارم و می‌خورم و می‌گویم: «جدی؟ چطور؟»
 «یکی اینکه کفش فوتبالی جدید گرفتم. گذاشته‌مشون تو اتاق نشیمن.
 خیلی باحالتن.»
 می‌گویم: «هوم... تو کفش جدید گرفتی و من نهم شده‌م؟ می‌خوای باهم
 عوضشون کنیم؟» و می‌خندم.
 «تو که فوتبال بازی نمی‌کنی! منم بلد نیستم دارچین یا ناهموارو هجی
 کنم. اصلاً نمی‌دونم ناهموار چی هست! همون ناهاره؟»
 می‌گویم: «یعنی راه یا شرایط سخت! حُب... حالا دومین اتفاق چی بود؟»
 «یه آهنگ باحال جدید یاد گرفته‌م... می‌خوای بشنوی؟»
 می‌گویم: «آره، حتماً!»
 صدایش را صاف می‌کند. «من یه آهنگ جدید بلدم که می‌ره رو اعصاب،
 اعصاب و اعصاب. اون آهنگ اینه: من یه آهنگ جدید یاد گرفته‌م که می‌ره
 رو اعصاب، اعصاب و اعصاب. اون آهنگ اینه: ...»
 می‌گویم: «حُب! بسه دیگه!»
 «من یه آهنگ جدید یاد گرفته‌م...»
 بلند می‌شوم و می‌گویم: «من می‌رم مشق‌هام رو بنویسم. این آهنگه،
 حالم رو بهتر نمی‌کنه.» حس می‌کنم یک چیزی به سینه‌ام فشار می‌آورد؛
 چیزی مثل استوک‌های کفش فوتبال.
 خودم را به زور و با بی‌حالی از پله‌ها بالا می‌کشم. صدای بابا را از زیرزمین
 می‌شنوم که با تلفن حرف می‌زند. مامان هنوز سر کار است. جُفتشان و کیل
 هستند و خیلی سرشان شلوغ است.
 حتی وقتی درِ اتاقم را می‌بندم، صدای آواز خواندن جونا را می‌شنوم.
 گریه‌ی جدیدمان که اسمش شاهزاده یا همان شازده است، مشغول بازی
 با یک توپ تنیس قدیمی است.

وقتی من را می‌بیند، با خوش حالی به طرفم می‌دود و پوزه‌اش را به پایم می‌مالد و با چشم‌های تیره‌ای اش، به من خیره می‌شود. گوش‌هایم را نوازش می‌کنم و می‌گویم: «سلام عزیزم! با اینکه من گند زده‌ام، ولی هنوز دوستم داری، نه؟» به جای اینکه جوابی بدهد، صورتم را لیس می‌زند. احتمالاً این یعنی که دوستم دارد.

بله، شازده هنوز دوستم دارد. من هم دوستش دارم. مهربان و بامزه است؛ و خیلی هم باهوش. مطمئنم هفته‌ی پیش ژاکتم را تا کرد و گذاشت توی کمدم! حالا شاید هم کار مامانم بوده، اما به هر حال! تازه چند هفته است که شازده با ما زندگی می‌کند. تا الان یاد گرفته بنشیند، بایستد و وقتی صدایش می‌کنیم، پیشمان بیاید. بعد هم اینکه یاد گرفته بیرون از خانه دستشویی بکند. من خودم تربیتش کردم! البته مامانم تربیتش کرد، اما من هم خیلی کمکش کردم. شازده از داستان قبلی‌ای که به آن سفر کرده بودیم، با من و جونا به اسمیت‌ویل آمد.

ما نمی‌خواستیم با خودمان بیاوریمش؛ اما آمد و حالا مال ماست. بابا و مامان گفتند اگر صاحبش دنبالش نیاید، می‌توانیم نگهش داریم. صاحبش توی سرزمین افسانه‌ها، آن طرف آینه‌ی جادویی زندگی می‌کند. گفته بودم که ما یک آینه‌ی جادویی توی زیرزمین خانه‌مان داریم؟ حُب حالا می‌گویم. اگر نیمه‌شب‌ها به آینه ضربه بزنیم، من و جونا را به سرزمین قصه‌ها می‌برد. تا الان ما با سفیدبرفی، سیندرلا، پری دریایی و زیبای خفته دیدار کرده‌ایم.

ما از آینه به دنیای قصه‌ها می‌رویم، داستان‌ها را عوض می‌کنیم و بعد به خانه برمی‌گردیم. البته راستش قصد نداریم قصه‌ها را عوض کنیم، اما اتفاق‌هایی می‌افتد که مجبور می‌شویم تغییرشان بدهیم.

شاید فکر کنید خالی می‌بندم؛ اما نه، باور کنید راستش را می‌گویم.
جعبه‌ی جواهراتی را که مامان بزرگم چندسال پیش به من داد، برمی‌دارم.
همه‌ی شخصیت‌های قصه‌ها، روی این جعبه هستند. حالا بعضی از این
شخصیت‌ها به پایان خوش جدیدشان رسیده‌اند و حسابی عوض شده‌اند.
روی تخت دراز می‌کشم و فکر می‌کنم... حداقل او‌نا خوش‌حالت...
صدای پای جونا را می‌شنوم که از پله‌ها بالا می‌آید؛ هنوز مشغول خواندن
آن آواز مسخره است.

داد می‌زنم: «جونا! بسّه دیگه! به‌اندازه‌ی کافی روی اعصابم راه رفتی!
دیگه پیاده شو!»

سکوت می‌شود. دو ثانیه بعد، درِ اتاقم باز می‌شود.
شازده، سنگول و شاد، وارد اتاق می‌شود.
زیرلب می‌گویم: «بلد نیستی در بزنی؟»
و پشتم را به او می‌کنم.
صدای جونا را می‌شنوم؛ «حُب، خواهرِ کله‌پوک و بداخلاقم! من می‌دونم
چی سر‌حالت می‌کنه.»

«آره! تو، وقتی که آواز نمی‌خونی.»
می‌خندد؛ «نه! باید امشب بریم تو آینه.»
به سقف خیره می‌شوم؛ «حوصله ندارم.»
«برای همینه که می‌گم باید این کارو بکنیم! چون ناراحتی و سرزمین
قصه‌ها خوش‌حالت می‌کنه. کلی خوش می‌گذره.»
«بعضی وقت‌ها خوش می‌گذره، بعضی وقت‌ها هم فقط می‌افتیم تو
دردسر... مثلاً غرق شدن یا تبدیل شدن به موش! بعدش، من نمی‌خوام
خوش بگذره. می‌خوام بشینم تو اتاقم و به بدبختی‌هام فکر کنم. نمیام.»
جونا انگشت‌هایش را توی گوشش می‌گذارد. «نمی‌شنوم چی می‌گی.
نصفه‌شب میام دنبالت.»

* فصلی سو *



هیس!

«بیا ایبی، بیا بریم.»

چشم‌هایم را باز می‌کنم؛ برادرم بالای سرم ایستاده است. ساعت‌م را نگاه می‌کنم و می‌بینم پنج دقیقه مانده به دوازده. غُرغُر می‌کنم: «نه جون! بهت گفتم امشب نمی‌خوام برم توی آینه.»

می‌گویم: «زود باش بریم! خیلی حال می‌ده؛ هیجان‌انگیزه.»
برادرم برعکس من عاشق ماجراجویی است. از آن بچه‌هاست که می‌روند صخره‌نوردی، فقط برای اینکه حال می‌دهد!
او آخر هر هفته کلاس صخره‌نوردی دارد.

البته من هم بعضی وقت‌ها ماجراجویی را دوست دارم، اما امشب نه.
می‌گویم: «اگه خیلی دلت ماجراجویی می‌خواد، خودت تنها برو.»

جونا دست بردار نیست؛ «آخه ما همیشه باهم می رفتیم.»
راست می گوید؛ ما همیشه باهم به ماجراجویی می رفتیم. خیلی هم
خوش می گذشت. کی می داند اگر من نبودم، چه بلایی سرِ جونا می آمد؟
احتمالاً تا الان تمساحی چیزی خورده بودش.
با این حال...

می گویم: «من نمیام جونا!»

دست هایش را به کمرش می زند؛ «باشه! خودم می رم.»
پوزخند می زخم؛ «عمرأ بدون من نمی ری!»
پاهایش را به زمین می کوبد؛ «حالا می بینی!» و به طرف در می رود.
بله، می بینیم! بدون من، جایی نمی رود.

جونا قبل از اینکه درِ اتاقم را ببندد، می گوید: «بعداً می بینمت!»

سرم را دوباره روی بالش می گذارم و چشم هایم را می بندم.
نکند واقعاً بدون من برود؟ قلبم تُندُتند می زند. اگر اتفاق بدی برایش
بیفتد چه؟ اگر تمساح ها به او حمله کنند چه؟ یا یک جادوگر بدجنس یا یک
گرگ؟ در دنیای قصه ها، هر اتفاقی ممکن است.

بلند می شوم و روی تختم می نشینم. نمی توانم بگذارم خودش تنهایی
برود؛ من به عنوان خواهر بزرگ تر، باید مراقبش باشم.

شلوارچین و ژاکت نارنجی ام را می پوشم، ساعتم را برمی دارم، بند
کتانی هایم را می بندم و در را باز می کنم.

جونا توی راهرو، روبه روی اتاقم ایستاده و لبخند مسخره ای روی لب دارد؛
«سوختی!»

چشم غُزه می روم؛ «باید حدس می زدم! من می رم بخوابم!»

جونا با خوش حالی می گوید: «نه دیگه، نرو! لباس پوشیدی.»

راست می گوید؛ درضمن، رفتن توی آینه، واقعاً هیجان انگیز است.

پچ پچ کنان می گویم: «هیسسسس! آروم باش! باشه، بیا بریم.»

نمی‌خواهم بابا و مامان را با سروصدایمان بیدار کنیم. یکی از پری‌های جادویی که توی یکی از سفرهایمان دیدیم، به ما گفت نباید درباره‌ی این اتفاق‌های جادویی و آینه، به کسی چیزی بگوییم. اما لو ندادن اینکه آینه‌ی ما جادویی است، کار سختی است. توی سفر قبلی، تقریباً داشتیم لو می‌رفتیم.

چشمم به پای‌های برادرم می‌افتد. «جون! کفش نپوشیدی. برو به ژاکت هم بردار. آگه به قصه‌ی ملکه‌ی برفی بریم چی؟ اون جا خیلی سرده!» می‌گوید: «وای! راست می‌گی. الان میام. تو برو زیرزمین.» می‌گویم: «شازده رو بیدار نکنی یه وقت.» شازده توی اتاق جونا، در جای مخصوصش می‌خوابد.

وقتی در زیرزمین را باز می‌کنم و پله‌ها را پایین می‌روم، آه می‌کشم؛ باورم نمی‌شود که راضی شده‌ام بیایم. می‌ایستم و به آینه نگاه می‌کنم که به دیوار پیچ شده است. یک قاب سنگی دارد که رویش پری‌های جادویی، با بال و چویدستی حک شده‌اند.

شاید اصلاً ماری‌رُز امشب راهمان ندهد. معمولاً با سه‌بار ضربه زدن، می‌توانیم به درون آینه سفر کنیم؛ اما نه همیشه. بعضی وقت‌ها باید لباس مخصوصی پوشیده باشیم تا راهمان بدهد! مثلاً لباس یا پیژامه‌ای که شبیه پرچم آن سرزمین باشد. این چیزها، وقتی که توی قصه‌ایم، حسابی به‌دردمان می‌خورد؛ مشکل اینجاست که ما قبل از شروع سفر، هیچ وقت نمی‌دانیم به کجا می‌رویم و قرار است چه اتفاق‌هایی برایمان بیفتد، تا چیزی را که لازم است، بپوشیم.

ماری‌رُز یک پری جادویی است که توی آینه‌ی ما زندگی می‌کند. البته ما حدس می‌زنیم که این‌طور باشد؛ و اصلاً شاید فقط وقتی که ما به آینه ضربه می‌زنیم، سروکله‌اش پیدا می‌شود؛ ما صد درصد مطمئن نیستیم. صدای پای برادرم را می‌شنوم که از پله‌ها پایین می‌آید.

چقدر با سروصدا راه می‌رود! نکند دلش می‌خواهد بابا و مامان را بیدار کند تا توی دردرس بیفتیم؟

به آینه اخم می‌کنم؛ تصویرم هم همین کار را می‌کند. غیر از اخم‌های روی صورتم، شبیه همیشه هستم؛ همان موهای قهوه‌ای موج‌دار، چشم‌های سبز بزرگ و همان کک‌ومک‌های همیشگی. توی آینه جونا را می‌بینم که به طرفم می‌آید. مثل من شلوار جین پوشیده با یک ژاکت زرد؛ مال من نارنجی است.

می‌گویم: «آماده‌ای؟ بزن بریم!»

دستم را بالا می‌آورم تا ضربه‌ای به آینه بزنم. خوش‌حالم که ساعت را دستم کرده‌ام. فرقی نمی‌کند که توی سرزمین قصه‌ها، ساعت چند باشد، اما ساعت من زمان توی خانه را نشان می‌دهد و این خیلی بهمان کمک می‌کند تا دیر به خانه برنگردیم. همیشه سعی می‌کنیم قبل از ساعت هفت که بابا و مامان بیدار می‌شوند، خانه باشیم.

می‌زنم به آینه. یک‌بار... دوبار... و سه‌بار.

اتفاق نمی‌افتد.

دست‌هایم را به سینه می‌زنم و می‌گویم: «می‌شه برگردم تو تختم؟»

جونا می‌گوید: «بذار من بزنم.»

یک‌بار محکم می‌زند.

هیسیسیسی!

جونا می‌گوید: «کار می‌کنه!»

هورا!

دوباره ضربه می‌زند؛ آینه بنفش می‌شود و نور بنفشی اتاق را پر می‌کند.

آخرین ضربه...

تصویرمان توی آینه می‌چرخد...

جونبا خوش حالی می گوید: «هورا!»
می گویم: «خوبه! انگار راستی راستی داریم می ریم.» و یک بار دیگر، همان
حس آشنای کنده شدن از زمین را تجربه می کنم؛ انگار یک نفر به آرامی
موهایم را می کشد.

یکهو صدای گربه ای را می شنوم: میو... میو!
برمی گردم و شازده را می بینم که به طرف ما می دود.
می گویم: «جونبا!» و خم می شوم تا نگذارم شازده به پاهایمان بچسبد و با ما
وارد آینه شود. «تو بیدار شدی شازده؟! در زیر زمین رو هم که باز گذاشتی!»
جونبا می گوید: «ای بابا! ولی... به نظرت شازده می تونه باهامون بیاد؟
کمکمون می کنه ها! کلی هم بهش خوش می گذره.»
می گویم: «نه خیر، نمی تونه بیاد! اگه گمش کنیم چی؟»
جونبا اخم می کند و می گوید: «آره، راست می گی.»
دستور می دهم: «شازده، بشین!»
اما شازده به جای اینکه بنشیند، می پرد و به پایم می چسبد.
میو... میو!

«شازده! همین جا بمون. بشین!»
اما شازده گوش نمی دهد.
می گویم: «قول می دم اگه بشینی، وقتی برگردم، بهت یه میلیون تخمهی
کدو بدم. کرهی بادوم زمینی هم بهت می دم.»
شازده عاشق این دوتاست.

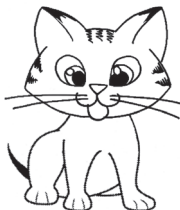
حس می کنم با شدت بیشتری کشیده می شوم؛ انگار جلوی یک
جاروبرقی ایستاده ام که قدرت مکش زیادی دارد. پاهایم کم کم از زمین
کنده می شود. «شازده! تو رو خدا برو بالا... بی خیال شو... این قدر سروصدا
نکن!» اما صدای شازده بلند و بلندتر می شود. «هیسسس! شازده! آروم
باش... وگرنه بابا و مامان رو بیدار می کنی.»

چرا به حرفم گوش نمی‌دهد؟ باور کنید همیشه حرف‌هایم را گوش می‌داد.
جونای می‌گوید: «بیا ببریمش... بدو.»
«نه، فکر خوبی نیست! خیلی سخته. حتی کیسه‌ی دستشویش رو هم
نیاوردیم!»

میو... میو... میو!

فکر نمی‌کنم بتوانم بیشتر از این خودم را روی زمین نگه دارم؛
پاهایم دارند از زمین کنده می‌شوند. بدنم مثل یک تکه آهن شده و آینه
آهن‌رُباست. آخرین تلاشم را هم می‌کنم؛ «شازده! آگه بری بالا، یه شیشه
کره‌ی بادوم‌زمینی کامل بهت می‌دم.»
اما شازده باز هم میو میو می‌کند و از لای پاهایم می‌پرد توی آینه. داد
می‌زنم: «صبر کن!»
دست برادرم را می‌گیرم و باهم دنبال شازده می‌رویم.

* فصل سه *



حالا کجا هستیم؟

با کلی سروصدا روی زمین می‌افتیم.
آخ! با صورت روی زمین افتاده‌ام؛ چانه‌ام توی گل فرو رفته و حسابی
مُچاله شده‌ام. زمین سفت است و هیچ صدایی نمی‌آید. یک‌عالمه ریشه‌ی
درخت می‌بینم. چرا سرم پایین‌تر از بدنم است؟ به نظرم روی یک تپه
هستم. سعی می‌کنم بلند شوم، اما طوری افتاده‌ام که انگار نمی‌توانم؛ نیروی
جاذبه‌ی زمین مانع می‌شود.

پاهای جونا درست کنار من است؛ او به پشت روی زمین افتاده.

جونای می‌پرسد: «خُب... حالا حالت بهتره؟»

می‌گویم: «نه! چونه‌م درد می‌کنه. کمکم می‌کنی؟»

شازده دماغش را توی گوشم می‌کند و لیس می‌زند.